



آشور

نویسنده: نیلوفر قائمی فر

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

«به نام او که تنها همراه من در تمام لحظه هاست»

با باز شدن در سر همه به سمت در برگشت، نفس توی سینه ام حبس شد، تموم من چشم شد، چشم هایی که میترسیدن اونو ببینند، عمه که کنار تختم نشسته بود دستمو محکم میون دستاش فشرد، از سردی دستش معلوم بود که اونم خیلی مضطربه. سکوتی که توی اتاق بود اعلام میکرد که همه حال منو دارن. هرچقدر توی اتاق ساکت بود؛ درون من، قلبم چه هوار هواری میزد.

در اتاق تا آخر باز شد، کنار در برآمدگی دیوار بود و برای همین سایه اش اول وارد اتاق شد، سایه ای بلند با عرض شونه هایی که تصدیق میکرد خودش. زیر لب گفتن:

- واویلا واویلا اومد...

وارد اتاق شد ، چقدر.... چقدر از اون چشم ها میترسم، چشم هایی یخی که بی اختیار منو یاد اون کارتون ملکه ی یخی مینداخت که کاراکتر پسر رو تسخیر

کرده بود. چشماش منحصر به فردترین چشم های دنیا بود. چشم های ابی و کریستالی که تخم چشم هاش درشت و سیاه بود، به قول یوسف "هاسکی" بود. دقیقاً چشم های یه گرگ کوهستانی روی صورت یک انسان بود، انسانی که شبیه هیچکس نیست، نه کارش، نه چهره اش، نه هوشش، نه تپش...هیچی...هیچی...

موهای مشکی که به سمت بالا داده بود، پیشونی نسبتاً بلندی داشت، ابروهایی که زیاد ضخیم نبود، نه زیاد بلند و نه نازک و نه کوتاه بود، و... و... اون چشم های منحصر به فرد گرگیش، اونم نه هرگرگی، گرگ کوهستان! بینی ای که ایراد داشت ولی ایرادشو رفع کرده بود و الان تراشیده بود و این به لطف سردی بود که با ضرب توی صورت استاد دانشگاه من کوبید بود و دماغش شکسته بود چون دماغش با پیشونی استاد من برخورد کرده بود اما همچنان در بالای استخون بینیش پهنای داشت، فاصله ی بین بینی و لبش زیاد بود و برای همین همیشه حتی در حدیه ته

ریش کوتاه ؛ریش داشت، دهنش بزرگ بود و لب های نسبتا پهنی داشت ، عجیبه ولی هلال بالای لبش انگار به اون دهن بزرگ جلوه داده بود، همه اینا اجزا روی یه صورت بیضی که فکش زاویه دار بود سوار شده بود.

وارد اتاق شد، توی اتاق عمع فریبا و مارال دخترش همراه زهرا دختر عمئو خسرو بودن اما نگاهش به من بود، اونطوری که همیشه نگام میکنه صاف می ایسته و سینه ستبر کرده و سرش بالاست،جوری که چونه اش موازی زمین قرار میگیره و میتونم سیب گلوشو ببینم. نگاهش صاف توی چشمامه، انگار نگاهش خرده شیشه های سرتیز داره، هر تیزی یه جای بدنم فرو میرفت، وحشت اینکه بفهمه و بو ببره که جریان یه تصادف ساده نبوده مثل خوره فکر مومیخورد.

زهرا همیشه میگه آشور جن داره،تنم از این حرفش میلرزید و میگفت:"اون بهش همه چی رو میگه وگرنه اون

چطوری از همه چی بو میبره و سر در میاره؟ مگه ندیدی
که اخلاقش چطوریه؟"

الان حتی بابام نمیدونه من بیمارستانم ولی آشور
فهمیده... آشور... آشوب... آشوب... عمه فریبا با هول از جاش
بلند شد:

عمه- آشور؟ آشور جان؟

آشور جلوتر آمد، روسریمو جلو کشیدم و آهسته خودمو با
آرنج دست سالمم که به تخت جک زده بودم بالا کشیدم:
_س..سلام.

مارال آروم خودشو به کنار دیوار کشوند تا پشت سر آشور
بایسته، از پشت آشور علامت داد و دستشو روی هوا تکان
داد و دودستی توی سرش زد یعنی "بدبخت شدیم" آشور
همچنان به من نگاه میکرد، آروم گفت:

آشور-شماره من چنده؟

«به عمه فریبا نگاه کردم و عمه سریع گفت:» آشور جان چیزی نیست فقط دستش در رفته.

«آشور نیم نگاهی به عمه کرد و دوباره گفت:

شماره من چنده؟

-بی

به عمه نگاه کردم زهرا و مارا پشت سر آشور علامت دادن نگو، آشور کمی به پشت متمایل شد و زهرا و مارال صاف ایستادن.

-بیهوش شده بودم.

آشور- پس عمه اینا چطور مطلع شدن؟....

«این اثر چاپی می باشد و از کتابخانه های معتبر

خریداری فرمایید.»

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.